

تحلیل و بررسی کارکردهای معنابخشی مرگ

مهراب صادقی نیا*

حسن سرائی**

چکیده

مرگ، ساده‌ترین واقعیت زندگی ماست. ما متولد می‌شویم، رشد و زندگی می‌کنیم و در پایان، می‌میریم، از این ساده‌تر نمی‌شود. شاید گمان شود که مرگ نابودگر زندگی و نقطه‌ای در برابر آن است. به‌همین دلیل، زیستن با انکار مرگ است که معنا یافته و پایا می‌شود. حال اینکه مرگ صرفاً یک پایان نیست، بلکه فرایندی بامعناست. فرایندی که با کمک دین، نه تنها ویرانگر زندگی نیست، که آن را معنا می‌دهد. زندگی با انکار مرگ، اصالت خود را از کف می‌دهد. مرگ در سطح شناختی «بجای آگاهی از موقعیت» می‌کند و درحقیقت، پاسخی است به این پرسش که ماهیت این جهان چیست؟ و در سطح کنش، رویه اخلاقی خاصی را مطالبه می‌کند و از اینجاست که کارکردهای مرگ سامان می‌یابند. این کارکردها تماماً معنایی است که مرگ به زندگی می‌دهد. اگر اندیشه مرگ نبود، احتمالاً آدم‌ها طوری دیگر زندگی می‌کردند.

واژگان کلیدی

مرگ، مرگ آگاهی، معنابخشی، اصالت، کنترل اخلاقی، افزایش تراکم اخلاقی.

طرح مسئله

در نگاه نخست، احتمالاً، سخن گفتن از مرگ به‌عنوان منبعی «معنابخش» برای زندگی، نوعی

sadeghniam@yahoo.com

hsarae@yahoo.com

تاریخ پذیرش: ۹۲/۱۱/۹

*. استادیار دانشگاه ادیان و مذاهب.

** استاد دانشگاه علامه طباطبائی.

تاریخ دریافت: ۹۲/۵/۲۸

متناقض‌نماست. چون که مرگ، همواره انبوهی از گسست، ویرانی و بی‌هنجاری را به ذهن آدمی متبادر می‌کند. چیزهایی که به معنای «بی‌معنایی» اند و نه معنابخشی. تصویری که تولستوی آن را این‌گونه بیان می‌کند: «آیا معنایی در زندگی من هست که مرگ گریزناپذیر نابودش نسازد.» و لئوپاردی در عبارتی دیگر: «فکری که واقعاً مرا خرد می‌کند، فکر بیهودگی زندگی است، که نمود آشکار آن مرگ است» (لوی، ۱۳۸۳: ۱۴) اما این پایان ماجرا نیست. از نگاه ادیان، و به‌ویژه ادیان ابراهیمی، مرگ نه‌تنها ویرانگر زندگی و معنای آن نیست که معنابخش و سازنده آن است.

در این مقاله، هدف اصلی نویسندگان آن است که نشان دهند مرگ چگونه با کمک دین، با زندگی پیوند برقرار کرده و آن را معنادار می‌کند؛ به‌گونه‌ای که نه‌تنها تهدیدی برای معناداری زندگی نیست، بلکه کانونی معنابخش برای آن است. بدین منظور، نخست به پیوند مرگ و زندگی اشاره خواهیم کرد، و پس از آن، معنابخشی مرگ به زندگی را در حوزه‌هایی چند، پی خواهیم گرفت. در این میان نیز تلاش خواهیم کرد تا آن معانی را از دیدگاه قرآن کریم و سنت روایی ارزیابی کنیم.

پیوند مرگ و زندگی

از بزرگ‌ترین سفسطه‌ها درباره مرگ، می‌توان به این شعار معروف اپیکور (۳۴۱ - ۲۷۰ ق. م) اشاره کرد. او در وصیتی که برای دوستش نگاشت چنین گفت: «به این اندیشه عادت کن که مرگ برای ما هیچ است ... زیرا همه چیزهای خوب و بد، مربوط به دریافت حسی ماست و مرگ یعنی فقدان دریافت حسی ... زیرا زمانی که هستیم، مرگ با ما نیست، و آنگاه که می‌آید ما نیستیم» (صنعتی، ۱۳۸۸: ۳) فیلسوفان رواقی نیز مرگ را رویدادی طبیعی و ناگزیر، همچون برف و باران می‌دانستند و گاه آن را به حرکت ستارگان در آسمان تشبیه می‌کردند. به‌همین دلیل مرگ از نگاه آنان چندان اهمیت نداشت. جز اینان، شکاکان یونان باستان، که زندگی را به چیزی نمی‌گرفتند، مرگ را نیز شایسته اندیشیدن و فلسفه‌ورزی نمی‌دانستند. در استدلال آنان، مرگ‌اندیشی هیچ فایده و حسنی ندارد؛ زیرا تا ما هستیم مرگ نیست و وقتی که مرگ فرا می‌رسد، ما نیستیم. پس چه جای اهمیت دادن به آن؟! می‌توان زیست؛ بی‌آنکه به مرگ اندیشه کرد. (بابایی: ۱۳۸۲: ۱۷۰)

اکهارت، از عارفان نامدار مسیحی است. او نیز مرز میان مرگ و زندگی را این‌گونه بیان می‌کند: «قلمرو پادشاهی خدا، جز برای کسانی که کاملاً مرده‌اند، نیست.» (Eckhart, 1981: 285) از نگاه او، گرچه مرگ برتر از زندگی است و مجوز ورود به ملکوت الهی، اما به‌رحال نقطه‌ای در مقابل بودن. و نیز سنت گریگوری از الهی‌دان‌های برجسته مسیحی، دوگانگی مرگ و زندگی را این‌چنین بیان می‌کند: «هیچ‌کس بیش از انسانی که مرده است، خدا را نمی‌شناسد» (لوی، ۱۳۸۳: ۶۷) براساس این اندیشه‌ها، مرگ و زندگی چونان دو سر خط و چونان مشرق و مغرب‌اند که بودن یکی نفی دیگری است. روشن است که این منطق، نه با واقعیت جاری زندگی سازگار است و نه آموزه‌های آشکار دینی.

مرگ در زندگی ما نقش یک لحظه و مرحله معین را بازی نمی‌کند. زندگی ما سراسر، اندیشه مرگ است و هیچ‌وقت از آن خالی نیست. ما حتی در شاعرانه‌ترین احساس، و یا در شادترین لحظه‌های زندگی مان که از زیستن سرشار هستیم، باز هم به مرگ می‌اندیشیم و زندگی مان با مرگ پیوندی عمیق دارد. زندگی بدون مرگ نه اصالت دارد و نه می‌توان آن را شناخت؛ نه از این نگاه که «پدیده‌ها را با اضدادشان باید شناخت»، که از باب اینکه مرگ ترجمان زیستن است. مرگ همواره زیر پوست زندگی جریان دارد و بر تجربه رفتار آدمی و اندیشه‌اش تأثیر فراوان می‌گذارد. زندگی نمی‌تواند بدون مرگ وجود داشته باشد، خواه آنها غریزه‌های متضادی داشته باشند و یا صورت دوگانه‌ای از اندیشه. زندگی دقیقاً درک همین موضوع است که «ما می‌میریم.» (سوتر، ۱۳۸۷: ۲۷) حقیقتی که فروید در مقاله بحث انگیزش با عنوان «فراسوی اصل لذت» این گونه به آن اشاره کرده است: «ما ناگزیریم بگوییم که هدف تمامی زندگی مرگ است» (صنعتی، ۱۳۸۸: ۳) و هگل، فیلسوف مرگ‌اندیش غرب، در عبارتی دیگر، با مقدم دانستن خواسته مرگ بر زندگی می‌گوید:

ترسیدن و حتی دانستن اینکه آدمی از مرگ ترسیده کافی نیست. زندگی باید تابع مرگ باشد. این‌گونه زیستن، خدمت به کسی است که آدمی از او می‌ترسد و اضطراب در آدمی می‌افکند ... بدون این خدمت، اضطراب نمی‌تواند وجود را دگرگون کند ... این با خدمت به دیگری و با همبستگی با دیگران است که از چنگ هراس اسارت‌آوری که اندیشه مرگ بر جان او چیره می‌کند رها می‌شود. (هگل، ۱۳۵۲: ۷۳)

تاریخ بشر سرشار است از تلاش برای تفسیر زندگی، فلسفه‌های رنگ‌به‌رنگ موجود و علوم مختلف، هریک داعیه‌دار این کارند، ولی واقعیت آن است که «مرگ بهتر از هر علم و فلسفه‌ای می‌تواند به ما بگوید که زندگی چیست و چگونه باید باشد.» (Foster, 1909: 13)

در ادبیات اسلامی انکار مرگ درحقیقت، انکار زندگی است. قرآن آن را بخشی از بودن آدمی و مرحله‌ای از بودگی او می‌داند: «ثُمَّ إِنَّكُمْ بَعْدَ ذَلِكَ لَمَيِّتُونَ» (مؤمنون / ۱۵) و نیز در کنار زندگی و تکمیل‌کننده مسئولیت آن معرفی می‌کند: «الَّذِي خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ لِيُبْلُوكُمُ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا» (ملک / ۲) این درهم‌تنیدگی چنان است که در روایتی از امام علی علیه السلام می‌خوانیم: «آن که مرگ را شناسد درحقیقت زندگی را نمی‌شناسد؛ و آن که زندگی را بشناسد، مرگ را نیز شناخته است» (نهج‌البلاغه، خطبه ۱۱۳) و نیز آن‌گونه که حکیم سنائی معتقد است، زندگی همه «سفر مرگ» است. (داکانی، ۱۳۷۶: ۱۳۷)

مرگ و معنا بخشی

معنا بخشی مرگ در سطح شناختی می‌تواند به معنای «ایجاد آگاهی از موقعیت» معنا شود. درحقیقت مرگ پاسخی است به این پرسش که ماهیت این جهان چیست؟ آیا این جهانی که من به عنوان عضوی کوچک در

آن زندگی می‌کنم ابدی است؟ پاسخ مرگ به این پرسش‌ها، موقعیت من را در این جهان تصویر می‌کند. زندگی من با این آگاهی رویه پیدا می‌کند و تفاوت‌های بالفعل و بالقوه‌ای را در زندگی من ایجاد می‌کند. فرض کنید اگر یک نفر که احساس سلامتی و شادابی می‌کند، به‌دنبال یک بیماری به پزشک مراجعه کند و با این خبر روبه‌رو شود که بیش از شش ماه زنده نیست، بی‌تردید این شخص رویه‌ای دیگر را به زندگی خویش حاکم خواهد کرد و به‌گونه‌ای دیگر خواهد زیست. مرگ به کنشگر اجتماعی کمک می‌کند تا تفسیر خود را از موقعیتی که در آن قرار دارد، بسازد و جهان‌بینی خود را سامان دهد.

اما معناداری زندگی، وقتی اتفاق می‌افتد که افزون بر جهان‌بینی و شناخت، در حوزه کیفیت زندگی و خصلت اخلاقی و سبک زیبایی‌شناختی آدمی نیز حالتی سازگار با جهان‌بینی اتفاق بیاید. بر این اساس، جهان‌بینی حاصل از مرگ، سبک اخلاقی خاصی را مطالبه می‌کند و از اینجاست که کارکردهای دیگر مرگ شکل می‌گیرند. ارزش‌ها تعریف می‌شوند، زندگی ارزشمند می‌گردد و اصالت می‌یابد، کنترل اخلاقی، مراقبه، و تراکم اخلاقی رو به فزونی می‌گذارد. این کارکردها تماماً به‌معنای همان رویه‌ای است که مرگ به زندگی می‌دهد. اگر اندیشه مرگ نبود، احتمالاً آدم‌ها طوری دیگر زندگی می‌کردند. دقیقاً مثل اینکه شخصی که به‌دلیل یک بیماری خاص، پزشکان به او گفته بودند تنها تا شش ماه دیگر زنده است، او برای خود رویه‌ای برگزیده بود؛ اما حالا به پزشک دیگری مراجعه کرده و از او شنیده است که تشخیص پزشک پیشین اشتباه بوده و او قرار نیست به این زودی‌ها بمیرد؛ احتمالاً شنیدن این خبر بجز خوشحالی، سبک زندگی او را نیز تغییر خواهد داد.

معنابخشی مرگ را باید از آگاهی منحصر به فرد انسان نسبت به مرگ خویش دنبال کرد. از میان تمامی موجوداتی که بر روی زمین زندگی می‌کنند و پس از آن می‌میرند، فقط انسان است که مردن برای او مسئله است. آدمیان با حیوانات در تولد، کودکی و رشد، جوانی، کهنسالی، بیماری و مرگ شریک‌اند، اما از میان تمامی موجودات زنده، تنها آدمیان هستند که می‌دانند خواهند مرد. مرگ برای آدمی نه یک حادثه که یک پیش‌بینی قطعی و به‌عنوان بخشی از «بودن» اوست. از این‌روی، فقط آدمیان هستند که می‌توانند پایان خویش را پیش‌بینی کنند و می‌دانند که این پایان، هر زمانی می‌تواند فرا برسد. و فقط آنان هستند که احتیاط خاصی را در مقام فرد و گروه، برای در امان ماندن از مرگ در نظر می‌گیرند.

ما نباید به اشتباه، تلاش یک مگس را که در میان سرانگشتانمان گرفتار شده است، و یا ترس یک بچه آهوی گریزان از چنگال یک ببر گرسنه را با ترس و تلاش آدمی که در چنگال یک قاتل بی‌رحم گرفتار شده است، مقایسه کنیم و نتیجه بگیریم که درک هر دو از مرگ و مردن یکی است. یا رفتار میمون ماده‌ای که فرزند خود را پیش از مردن با خود حمل می‌کند و بعد از مردن، او را رها می‌کند را به‌معنای درک او از مردن بدانیم و آن درک را با دریافتی که آدمی از مرگ دارد یکی بدانیم؛ حیوانات نه از مرگ خویش چیزی می‌دانند و نه از مرگ دیگران. مرگ برای حیوانات یک حادثه است. اتفاقی که به‌طور غریزی از رخدادنش پرهیز دارند ولی از الزام آمدنش هیچ نمی‌دانند. اما آدمیان می‌دانند و برای همیشه و همه زندگی مرگ برای آنان مسئله است.

حیوان زندگی می‌کند بی‌آنکه به مرگ بیندیشد و بی‌آنکه برایش برنامه‌ریزی کنند و یا براساس معیار آن زیست نماید. آنان در زندگی خود، هیچ موقعیتی را از مرگ نتیجه نمی‌گیرند و نیز هیچ برنامه‌ای را برپایه رخداد مرگ بنا نمی‌کنند. درحالی‌که آدمی زندگی خود را براساس این اتفاق قطعی پایه‌ریزی می‌کند. بر این اساس معرفت متغیر از مرگ است که آدمیان را با زندگی پیوند داده و آنان را با پرسش‌های اساسی در زمینه چگونه زیستن روبه‌رو می‌کند، نه خود مرگ. از میان فیلسوفان قدیم و جدید، بسیاری کسانی که هیچ ربطی میان مرگ و زندگی نمی‌بینند؛ اما حتی صاحب‌شاعرانه‌ترین اندیشه‌ها، مانند تولستوی، و یا خشک‌ترین فلسفه‌ها، مانند شوپنهاور، هم معتقدند که اگر آگاهی از مرگ نبود، حداقل سؤال از معناداری زندگی، بی‌وجه و پایه بود. این بدان معناست که آنان که در پی تفسیر و معنابخشی به زندگی هستند، هیچ راه و چاره‌ای ندارند، جز آنکه این موهبت بزرگ الهی (یا حتی طبیعی) را در سایه‌سار مرگ ببینند و تفسیر کنند.

عمیق‌ترین حقیقت مرگ که در پس نمایش‌های ترسناکش پنهان است، این است که مرگ به زندگی آدمی معنا می‌دهد؛ به‌گونه‌ای که «ما می‌توانیم به مرگ، به‌عنوان بزرگ‌ترین عنصر تعریف‌کننده معنای زندگی نگاه کنیم» (Halam, 1999: 18) بدین سان، اگر مرگ را در نظر نگیریم آنگاه «صحبت از معنای هسته زندگی و اهداف آن و نیز اندیشیدن به اینکه چگونه اگر فرد انسانی وجود نداشت زندگی متفاوت بود، بی‌معناست. افزون بر آن، با مرگ است که بهای زندگی بیشتر دانسته می‌شود» (Becker, 1973: 41) افرادی که به هر دلیل با مرگ رویارویی بیشتری دارند، این واقعیت را ساده‌تر می‌پذیرند. «کریستیان اولریک هانس» دانشجوی الهیات ۲۳ ساله آلمانی که در سال ۱۹۴۴ توسط یک دادگاه جنگی به مرگ محکوم شد، در آخرین نامه‌هایی که برای یک دوست می‌نویسد می‌گوید:

شگفتا! مرگ برای من هیچ‌گاه دست یخ زده‌ای نبود، همان‌طوری که برای خیلی‌ها هست، برای اکثر مردم. من در این ۲۴ ساعت آخر چنان با آن دمساز شدم که دیگر همدیگر را خوب می‌فهمیم. او دیگر دشمن زندگی نیست، بلکه مکمل آن است. زندگی، سراسر در اوست. در اوست که ما با زندگی روبه‌رو می‌شویم. من نمی‌خواستم در این آخرین نامه ام از صداقت دور افتم، اما راستی چنین است که می‌گویم. مرگ و زندگی هر دو به یکدیگر معنا و محتوا می‌دهند. (مالوتسی و پیرلی، ۱۳۵۸: ۱۷۹)

هایدگر معتقد است آگاهی از مرگِ خویشتن توجه انسان را نسبت به هستی، به یک درجه بالاتر می‌برد. در نگاه او دو وجه اساسی برای دنیا هست: «مرتب‌ه فراموشی هستی» و «مرتب‌ه اندیشیدن به هستی». از نگاه او وقتی فرد در مرتبه فراموشی دنیاست، در دنیای اشیا می‌زید و خود را در سردرگمی‌های روزمره غرق می‌کند و به روزمرگی افتاده و خود را تسلیم دنیای اطراف و دلواپسی برای وجود چیزها می‌کند. اما در مرتبه دیگر، یعنی مرتبه اندیشیدن به هستی، شگفتی فرد تنها در شیوه وجود چیزها خلاصه نمی‌شود. زیستن در این

مرتبه، به معنای آگاهی دائمی از هستی است. در این مرتبه، نه تنها فرد در آگاهی از هستی باقی می ماند، بلکه به مسئولیتش در قبال وجود خویش نیز خواهد اندیشید. در مرتبه هستی شناسی، فرد با خلاقیت خویش در پیوند است و در اینجاست که نیروی تغییر را به چنگ می آورد و خود را از روزیگی تکرارشونده خلاص می کند. (هایدگر، ۱۳۸۶: ۵۸۴ - ۵۲۷)

به طور معمول، فرد در مرتبه اول زندگی می کند. انسان فراموش کار است و همین کافی است که چنان دل باخته زیبایی های دنیا شود که از نقش خود در این هستی غافل گردد و به مرتبه عادی از هستی دل بسته شده و به روزمرگی می افتد. این فرد گرفتار غفلت است، نیمه ای از واقعیت را دیده و از باقی آن غافل است و در حقیقت، از هستی شناختی ندارد. در زندگی انسان موقعیت های غیرقابل تغییر و جبران ناپذیر خاصی وجود دارد که فرد را از درون تکان می دهد، چشمانش را باز می کند و او را از تجربه روزمره هستی بیرون می کشد و به مرحله اندیشیدن به هستی می کشاند.

این موقعیت های خاص ممکن است تلخ باشند یا شکننده و آزاردهنده، اما به قول یاسپرس «موقعیت های مرزی» ای هستند که امکان روبه رویی انسان را با واقعیت فراهم می آورند. (د. یالوم، ۱۳۹۰: ۵۸) یک آلرژی ساده به میوه و یا غذایی خاص که سبب شود پزشک ما را از خوردن آن پرهیز دهد، یک تصادف دل خراش در جاده ای که داریم از آن عبور می کنیم، و یا هر رخداد هشداردهنده ای که سبب شود، متوجه داشته ها و شرایط پیرامون خود باشیم، یک موقعیت مرزی است. می توانید برای نمونه، به یک مربی خودشیفته فوتبال نگاه کنید. او چنان به قدرت و انسجام تیمش دل بسته است که فراموش می کند راهی دراز برای قهرمانی در پیش دارد. یک شکست ناباورانه ولی تلخ، سبب می شود چشمان بسته او به واقعیت باز شوند، موقعیت را آن گونه که هست، ببیند و برای رویارویی با واقعیت، رویه مناسبی برگزیند. برای نمونه می توان به نادیده گرفتن تندرستی توجه کرد. یک بیماری ساده که امکان خوردن غذای مورد علاقه مان را از ما می گیرد، ما را از مرتبه فراموشی بهره مندی از نعمت تندرستی بیرون کرده و به مرتبه هشپاری و در نتیجه مراقبت از آن می کشاند. در این میان، مرگ موقعیتی بی همتاست. مرگ موقعیتی است که امکان زندگی اصیل، موق و آگاهانه را برای ما فراهم می کند. نمایش خوفناک مرگ نباید سبب شود که انکار کنیم تا چه اندازه مرگ به ما کمک می کند متناسب با موقعیت محدودمان زندگی کنیم و از آن لذت ببریم.

معنا بخشی مرگ به زندگی، در واقع محتوا و سبکی است که آگاهی از مرگ، زندگی را به آن مشروط می کند. در نتیجه همه خصلت هایی که در زندگی با توجه به آگاهی از مرگ به وجود می آیند را می توان در کارکرد معنا بخشی مرگ قرار داد. بیشتر کارکردهای مرگ را می توان در آنچه هایدگر با عنوان «اصالت بخشی مرگ به زندگی» بیان می کند، گرد آورد (هایدگر، ۱۳۸۶: ۵۸۴ - ۵۲۷) در ادامه به برخی از گونه معنایی که مرگ به زندگی می بخشد اشاره می شود.

معنا به مثابه اصالت

ما به طور معمول مرگ را مصیبتی تمام‌عیار می‌دانیم. ولی بد نیست برای یک لحظه جوری دیگر ببینیم، تا قضاوت را برای لحظه‌ای به کنار بگذاریم. به‌واقع زندگی بدون مرگ چه دارد؟ مگر نه این است که زندگی بدون اندیشه مرگ بخشی از شور و هیجانش را از دست می‌دهد. وقتی مرگ انکار شود، زندگی کوچک می‌شود و درحقیقت اصالت خود را از دست می‌دهد. ما همه، مخلوقات میرائی هستیم که چون خودآگاهیم، می‌دانیم که میراییم. این بخشی از ماهیت ماست. چونان که «رسیدن» بخشی از ماهیت یک میوه است. میوه وقتی می‌رسد کامل می‌شود. انکار مرگ و نادیده گرفتنش در هر سطحی، انکار ماهیت اساسی انسان است و موجب محدودیت فراگیر آگاهی اوست. مرگ همواره همچون یک موقعیت میانجی، ما را در شیوه‌های اصیل‌تر و موثقت‌تر زندگی غوطه‌ور می‌کند و بر لذت زیستن و معناداری بیشتر زندگی‌مان می‌افزاید.

قرآن کریم با تکیه بر همین خصلت و کارکرد مرگ است که همواره آن را پیش‌روی انسان‌ها قرار می‌دهد تا اصالت زندگی آنان پایدار بماند. برای همین منظور مرگ را در شمار مراحل طبیعی زندگی انسان‌ها برمی‌شمرد: «هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ مِنْ عَلَقَةٍ ثُمَّ يُخْرِجُكُمْ طِفْلاً ثُمَّ لِتَبْلُغُوا أَشُدَّكُمْ ثُمَّ لِتَكُونُوا شُيُوخًا وَمِنْكُمْ مَنْ يُتَوَفَّى مِنْ قَبْلٍ وَلِتَبْلُغُوا أَجَلًا مُّسَمًّى وَ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ» (غافر / ۴۰ و ۶۷) بنابراین، مرگ هم چون انعقاد نطفه، تولد، تحولات خردسالی و جوانی و در نهایت فوت شدن، مرحله‌ای در ادامه مراحل در نظر گرفته شده در عالم طبیعت است. همین مضمون در آیات دیگری با بیان متفاوتی مطرح شده است: «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سَلَالَةٍ مِّنْ طِينٍ * ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَّكِينٍ * ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظْمًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا ءآخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ * ثُمَّ إِنَّكُمْ بَعْدَ ذَلِكَ لَمَعِينُونَ» (مؤمنون / ۱۵ - ۱۲) آن‌گونه که نادیده‌انگاری هر کدام از این مراحل گذار، به درکی ناقص از انسان می‌انجامد، نادیده انگاشتن مرگ نیز انسان را از اصالت خارج می‌کند.

انسان همواره دوست دارد مرگ را انکار کند، این یادآوری‌های قرآن، تلاشی است برای اینکه مرگ به‌دنبال آن، اصالت زندگی همواره در پیش چشم انسان باشد. برای درک این حقیقت می‌توان کسانی را به شهادت گرفت که مواجهه آنان با مرگ، زندگی‌شان را به دو نیمه اصیل و غیر اصیل تبدیل کرده است.

رویارویی با مرگ («پیش‌دستی و یا رو به مرگ بودن» که هایدگر آن را اصیل می‌نامد) مقدمه زمانی و به‌طور مشخص علی و باز به‌طور مشخص‌تر روان‌شناختی زیستن اصیل است (جولیان، ۱۳۸۸: ۲۹۷) بر این اساس اگر آدمی با اندیشه غم‌انگیز سرکوب‌شده می‌زندگی رویارو شود، آنگاه می‌تواند به واقعیت دنیایی که در آن است، دست یابد و به اصالت بودن در این جهان برسد. مرگ ما را با زندگی‌ای آشنا می‌کند که به‌طور نامحدود در اختیار ما نیست و بنابراین باید امکان‌های عرضی را کنار بگذاریم و خودمان را محدود به امکان‌های اصلی و ذاتی زندگی‌مان کنیم. این اندیشه زندگی را «محوردار» می‌کند. از باری به هر جهت

بودنش می‌کاهد. از جایگزین فریبندگی فرعیات زندگی به‌جای آنچه اصیل است، می‌کاهد. مرگ نشان می‌دهد که دل‌شوره‌های این‌جهانی عبث یا از معنا تهی هستند. آنها برای شخص به هیچ تبدیل می‌شوند. شخص با رویارویی با مرگ یاد می‌گیرد که در این جهان چه چیزی اصالت دارد.

اما اصالت چیست؟ اصیل عمل کردن به چه معناست؟ اصالت بیشتر در پیوند با شیوه زندگانی است تا محتوای آن. هایدگر برای زندگی اصیل دو معنا بیان می‌کند: «خودمختاری» و «تمرکز». (جولیان، ۱۳۸۸: ۳۰۱ - ۲۹۹) خودمختاری به‌معنای رفتار خودخواسته و براساس اراده خود شخص است و نه رفتاری که شخص برای خوشایند دیگران انجام می‌دهد. انسان در جامعه‌ای زندگی می‌کند که هنجارهای اجتماعی و میان‌مایگی سبب می‌شوند تا گاه فراموش کند که چه می‌خواهد و چه دل‌بستگی‌هایی دارد. حتی اگر فراموش هم نکند، میان‌مایگی سبب می‌شود تا شیوه رفتاری دیگری برگزیند. درحقیقت این زندگی از «خودمختاری» فرد به دور است. آدم‌ها به‌طور خودآگاه در مسیر خواست و اراده اجتماع زندگی می‌کنند و کمتر برخلاف جریان افکار عمومی شنا می‌کنند.

آنچه در اینجا به‌معنای اصالت خوانده شد، به یک معنا، نزدیک شدن به اراده خوشتن است. آدم‌ها با آگاهی از مرگ، رفتارهای عاریتی خود را کنار می‌گذارند و اصیل می‌شوند. اصطلاحاً، ملاحظه‌کاری‌های عرفی را به کناری می‌نهند و صریح و شفاف می‌شوند. ریا نمی‌کنند، در آشکار و نهان همین هستند که نشان می‌دهند. از رفتار آدم‌هایی که در آستانه مرگ هستند، چنان صراحتی می‌بارید که گاه اطرافیان‌شان هم بر نمی‌تابند. خودمختاری در این معنا، پرهیز از بازیگری است. به این بیان که فردی که با مرگ رویارویی تمام‌عیاری داشته است، ریا نمی‌کند، نقش دیگری را بازی نمی‌کند، هرچه هست اصل است و درحقیقت صادقانه‌ترین رفتارش را به نمایش بگذارد. اما تمرکز، عبارت است از زندگی براساس واقعیت محدودی که در اختیار فرد قرار دارد. رفتار اصیل به این معنا عبارت است از رفتار براساس این واقعیت که زندگی به‌صورت نامحدود در اختیار ما نیست و ما برای مدتی که عرف معمولاً آن را پیش‌بینی کرده است در این جهان زندگی می‌کنیم. به‌همین دلیل باید از غرضی‌ها دوری کنیم و به امری بپردازیم که اصلی و ذاتی زندگی‌مان است.

از دیگر مصادیق اصالت زندگی، رفتار و کنشگری به اقتضای موقعیت است. این معنای اصالت با موقعیت گره خورده است. بر این اساس اصالت و معناداری یک کنش، عبارت است از انجام آن با توجه به موقعیتی که کنشگر در آن قرار دارد. برای نمونه اگر کسی خود را در سالی ببیند که آن را «سالن همایش» معنا کند، وقتی رفتار اصیلی دارد که برابر آن همان معنای از محیط رفتار کند. یقیناً رفتار او با رفتار کسی که آن محیط را یک سالن کشتی معنا می‌کند، متفاوت است. مرگ با تعریف موقعیت زندگی، به انسان کمک می‌کند تا رفتاری سازگار به موقعیت داشته باشد. دعوت به این معنای اصالت نیز همواره مورد توجه قرآن بوده است.

قرآن مرگ را فراگیر می‌داند: «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ثُمَّ إِلَيْنَا تُرْجَعُونَ» یعنی هر نفسی خواهد مرد و به‌سوی ما باز خواهد گشت. «عنکبوت / ۵۷» و تأکید می‌فرماید هیچ‌کس مصون از مرگ نخواهد بود: «أَيُّنَّمَا تَكُونُوا يُدْرِكُكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشِيدَةٍ؛ هرجا که باشید مرگ شما را دربر خواهد گرفت، حتی اگر در کاخ‌های استوار باشید.» (نساء / ۷۸) و در عباراتی دیگر: «قُلْ إِنَّ الْمَوْتَ الَّذِي تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُمْ» (جمعه / ۶۲) شاید برای آدمی در بسیاری از موارد زندگی، گریختن‌ها امکان‌کاری یا یافتن چاره‌ای را فراهم آورد، اما واقعه مرگ تنها مقوله‌ایست که فرار از آن حاصلی نخواهد داشت: «قُلْ لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْفِرَارُ إِنْ فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ أَوِ الْقَتْلِ وَإِذًا لَأُتْمَعُونَ إِلَّا قَلِيلًا» (احزاب / ۳۳) این آیات تمایل فراموشی مرگ را نشانه رفته و انسان را به موقعیت‌گذرایی که در آن قرار دارد متوجه می‌سازد.

معنا به‌مثابه افزایش کیفیت زندگی

از ویژگی‌های زندگی اصیل، افزایش سطح کیفیت آن است. خودمختاری و تمرکز درحقیقت به زیستن در کیفیتی برتر و مبتنی بر آگاهی می‌انجامد. مرگ از یک‌سو آستانه شکیبائی انسان را بالا می‌برد و سبب می‌شود که هر مشکلی برای او آزردهنده نباشد، و ازسوی دیگر سبب می‌شود که نصاب لذت بردن او و دل‌خوشی‌هایش پائین بیاید و در نتیجه از کمترین چیزها بیشترین دل‌خوشی‌ها را داشته باشد و شوق به زیستن در او افزایش یابد. این سه مؤلفه وقتی با هم ترکیب می‌شوند، نتیجه‌اش بالا رفتن کیفیت زندگی است.

مرگ از یک‌سو به انسان یادآوری می‌کند که ساعت به تندی و بی‌وقفه کار می‌کند، آنچه که از کف می‌دهد باز نخواهد گشت. به‌همین دلیل باید کوشید بهترین رفتار و مهم‌ترین کارها را انجام داد. درحقیقت توجه به مرگ و نزدیکی آن نوعی غنیمت‌شمردگی زمان را در انسان ایجاد می‌کند. قرآن کریم برای بیان این فرصت محدود می‌فرماید: «وَكَيْسَ التَّوْبَةُ لِلَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ حَتَّى إِذَا حَضَرَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ إِنِّي تُبْتُ الْآنَ» (نساء / ۱۸) براساس این آیه، مرگ به‌معنای پایان فرصتی است که می‌توان در آن خوب بود و خوبی نمود و چون به‌سر آید، دیگر قابل بازگشت نیست. فرصتی که به‌فرموده قرآن بسیار نزدیک است: «اقْتَرَبَ لِلنَّاسِ حِسَابُهُمْ وَهُمْ فِي غَفْلَةٍ مَّعْرُضُونَ» (انبیاء / ۱)

و ازسوی دیگر به او می‌گوید قدردان سلامتی و عافیت خویش و لحظه‌هایی که در اختیار دارد باشد. در نظر بگیرید بیماری را که به‌دلیل ابتلا به بیماری سرطان پیشرفته‌ای مشکل بلع دارد و باید غذاهای نرم بخورد. بی‌گمان، وقتی در اطرافش می‌بیند که دیگران چگونه به‌آسانی و بدون مشکل غذاها را قورت می‌دهند، پیش خود می‌گوید این آدم‌ها چه لذتی از خوردن غذا می‌برند. درحالی‌که خود آن آدم‌ها چنین توجهی ندارند. سناتور ریچارد نوبرگر کمی پیش از مرگش بر اثر سرطان این تحول را این‌گونه بیان می‌کند: (د. یالوم، ۱۳۹۰: ۶۴)

تحولی در من به وجود آمد که معتقدم برگشت‌ناپذیر است. دلواپسی برای شهرت، موفقیت سیاسی، وضعیت مالی، همه‌وهمه ناگهان بی‌اهمیت شد. در آن ساعات اولیه‌ای که دریافتم سرطان دارم، هرگز به کرسی‌ام در سنا، حساب بانکی‌ام یا سرنوشت دنیای آزاد نیندیشیدم ... از زمانی که بیماری‌ام تشخیص داده شد، من و همسر من حتی یک‌بار هم با هم جروب‌بحث نکرده‌ایم. عادت داشتم وقتی خمیردندان را به‌جای انتهائیش، از بالا می‌فشرد، وقتی غذا را مطابق سلیقه و سواسی و دیرپسند من نمی‌پخت، وقتی فهرست میهمانان را بدون مشورت با من تنظیم می‌کرد و وقتی برای خرید لباس پول زیادی می‌داد، به او پرخاش کنم. اما حالا اصلاً متوجه این مسائل نمی‌شوم یا به نظر می‌ربط می‌آیند ...

به‌جای آنها، سپاسگزار چیزهایی هستم که زمانی به راحتی از آنها می‌گذشتم: نهار خوردن با یک دوست، خاراندن گوش گربه‌ام و شنیدن صدای خُر خُر حاکی از رضایتش، مصاحبت همسر، خواندن شبانه کتاب یا مجله در نور مخروطی و ملایم چراغ خوابم، شیبخون به یخچال برای یک لیوان آب پرتقال یا یک برش کیک قهوه. برای نخستین بار فکر می‌کنم واقعاً دارم طعم زندگی را می‌چشم. بالاخره دریافتم فانی‌ام. وقتی فرصت‌هایی را به یاد می‌آورم که حتی در بهترین وضعیت سلامتی‌ام، به‌خاطر غرور بی‌جا، ارزش‌های ساختگی و خیالی‌بافی‌های بی‌اهمیت از دست داده‌ام، به خود می‌لرزم.

آدم‌ها معمولاً مرگ را بالاترین سیاهی می‌دانند و معتقدند: «بالاتر از آن (سیاهی) رنگی نیست.» به‌همین دلیل رویارویی با مرگ، انسان را از هرچه مشکل است فارغ می‌کند. آرامشی که در افراد مختصر به چشم می‌آید، بخشی از این رهاشدگی و بی‌توجهی به مسائل پیش‌پا افتاده‌ای است که تا قبل از این مواجهه دشوار نشان می‌دادند. اشتوش^۱ از تجربه نگهداری از پدرش در دو هفته پایانی زندگی، این‌گونه می‌گوید:

پدرم در تمام زندگی، ترس عجیبی از مرگ داشت. با وجود اینکه خیلی مذهبی بود و تمام وقت دعا می‌کرد و به کلیسا می‌رفت، ولی از مرگ ترس داشت. من یک هفته آخر عمرش افتخار داشتم همراهش باشم. آنچه خیلی مشهور بود صلح و آرامشی بود که در صورتش بود و آن را به همه ما منعکس می‌کرد. در خانواده ما مشکلات زیادی بود پدرم دوبار ازدواج کرده بود و بین ما بچه‌ها مشکلات زیادی وجود داشت، اما چون ایشان انسان معتقدی بودند، مرگ ایشان به ما آرامش می‌داد، همه ما را آرام کرد. هم پدرم و هم ما فراموش کرده بودیم که پیش‌تر چه مشکلاتی داشتیم. (ارتباط شخصی، اسفند ۱۳۹۰)

مواجهه با مرگ یعنی روبه‌رویی با بزرگ‌ترین مشکل و در نتیجه فراموشی دیگر مشکلات. تصور کنید یک نفر که انحراف بینی آزارش می‌دهد و برایش به مشکلی لاینحل تبدیل شده است، برای درمان و انجام عمل زیبایی به پزشک مراجعه می‌کند. پس از تعیین روز عمل جراحی و انجام آزمایش‌های لازم، پزشکان او

۱. از الهی‌دانان آلمانی است که نویسنده با او مصاحبه کرده است.

را از وجود یک غده سرطانی پیش‌رفته در سرش آگاه می‌کنند. در این شرایط، مشکل آزاردهنده پیشین او فراموش می‌شود و مرگ به دغدغه اصلی‌اش تبدیل می‌گردد.

درحقیقت خصلت زودگذر بودن یک امر و محدودیت در امکان بهره‌مندی از لذت، به ارزش آن می‌افزاید. ناپایداری زندگی درواقع به شور و شوق ما برای زیستن خواهد افزود و این از آن سبب است که محدودیت در امکان بهره‌مندی از لذت‌ها، به ارزش لذت خواهد افزود. این احساس را در افرادی که به هر دلیل با مرگ روبه‌رو شده‌اند ساده‌تر می‌توان دید. «کاتوبوتیس وان بک» دختری ۲۲ ساله است که در سال ۱۹۴۳ توسط دولت آلمان به مرگ محکوم شده است. او در یکی از آخرین نامه‌های خود برای مادرش می‌نویسد:

شش هفته از صدور رأی من می‌گذرد و من هنوز زنده‌ام. اگر همان روزهای نخست می‌بردندم، با میل می‌رفتم. اما اینک اراده زیستن سخت توانا در من خانه گرفته و دیگر نمی‌توانم راضی شوم که فردا، پس فردا، یا چند هفته دیگر غوغای زندگی در من خاموش خواهد شد. اکنون اندیشه‌های من اینجا بر زمین آشیان گرفته و ما با دلهره و اضطراب، دنباله حوادث جهان را می‌گیریم؛ و همه‌چیز در پرتو امیدی بزرگ قرار دارد. شاید بخت ما را یاری کند. (مالوتسی و چوآنی، ۱۳۵۸: ۳۵)

تردیدی نیست که این رودروئی نزدیک‌انگاشته‌شده با مرگ است که در نویسنده این نامه تا این اندازه عشق به زیستن را به‌وجود آورده است. از این نظر، مرگ را باید عنصر مؤثری در ارزش‌یافتن زندگی دانست. فروید در مقاله معروفش «اندیشه‌های درخور ایام جنگ و صلح» که هم‌زمان با جنگ جهانی اول نوشته است، جذابیت جنگ را در این می‌داند که مرگ دوباره زندگی را پدید آورد. با این کار «زندگی حقیقتاً دوباره جالب شده و محتوای کامل خود را باز یافته است» (فروید، ۱۳۸۸: ۱۶۳) وقتی مرگ را پس می‌زنیم و توجه‌مان را به مخاطرات مرگ‌باری چون جنگ از کف می‌دهیم، زندگی فقر زده و بی‌مایه می‌شود. در این حالت، زندگی به امری سطحی و توخالی بدل می‌گردد. «راسل نویس دویست نفر را که تجربه مرگ قریب‌الوقوع (تصادف با اتومبیل، غرق‌شدگی، سقوط در کوهستان و مانند اینها) را پشت سر گذاشته بودند، مورد مطالعه قرار داد و گزارش داد که تعداد قابل ملاحظه‌ای از آنها (۲۳ درصد) تعریف کرده‌اند که در نتیجه این تجربه، حتی سال‌ها بعد، احساس نیرومندی درباره کوتاهی عمر و ارزشمندی آن داشته‌اند ... (و نیز) شوق و ذوق بیشتر برای زندگی، درک بالا و حساسیت عاطفی نسبت به محیط بلافصل‌شان ... توانایی زندگی در لحظه و چشیدن طعم هر لحظه‌ای که می‌گذرد ... آگاهی بیشتر نسبت به هر آنچه زنده است و ضرورت لذت بردن از همین لحظه پیش از آنکه خیلی دیر شود.» (د. یالوم، ۱۳۹۰: ۶۹)

یالوم در مطالعه‌ای که در میان بیمارانی که در میانه درمان خویش مواجهه‌ای تمام‌عیار با مرگ داشته‌اند، یافته‌هایی دارد که نشان می‌دهد در نگاه آنان به زندگی دگرگونی‌ای عمیق رخ داده است. در این میان

اشمیت که به دلیل نارسایی کلیه‌ای به شدت، به مرگ نزدیک شده بود و با احساس نوزائی جسمی، دوباره به زندگی بازگشت، تجربه خود را این‌گونه بیان می‌کند:

تنها توصیفی که می‌توانم بکنم این است که انگار دوبار زندگی کرده‌ام ... (من الان) شیفته زندگی‌ام. نگاه کن آسمان چقدر زیباست! چه آبی درخشانی! به باغ گل می‌روم و رنگ هر گل به نظرم آن قدر فوق‌العاده است که مبهوت می‌مانم ... یک چیز را می‌دانم، اگر همان کتی اول مانده بودم، همه زندگی‌ام را حرام می‌کردم و هرگز نمی‌فهمیدم لذت واقعی زنده بودن در چیست. باید پیش از آنکه فرصت زندگی می‌یافتم، چشم در چشم مرگ می‌دوختم. باید می‌مردم تا بتوانم زندگی کنم. (همان: ۶۷)

معنا به مثابه کنترل اخلاقی

از معانی‌ای که مرگ به زندگی ما می‌بخشد «افزایش توان کنترل اخلاقی» خوب‌تر است. این یک اعتقاد عمومی است که مردم عادی از مرگ ترس دارند و این ترس، یک روحیه فراگیر در کل فرهنگ هاست. به همین دلیل برخی تصور می‌کنند می‌توان از این ترس، به عنوان یک عامل بازدارنده استفاده کرد (Leming, 2003: sb) مواجهه افراد با مرگ دیگران و نیز آگاهی از مرگ خویش، عامل مهمی در توجه آنان به هنجارهای اجتماعی است. اضطراب‌های ناشی از مرگ شخصی، سرسپردگی افراد به آموزه‌های اخلاقی و هنجارهای اجتماعی را افزایش می‌دهد. پیتر برگر در این زمینه چنین می‌گوید: «مشاهده مرگ دیگران و پیش‌بینی مرگ خویش، به طور طبیعی افراد را به سمت نرّم‌های اخلاقی اجتماعی سوق می‌دهد» (Berger, 1962: 23)

در هر جامعه‌ای صورت‌های اخلاقی خاصی وجود دارد که بسته به شرایط اجتماعی آن جامعه شکل می‌گیرند و ممکن است با جامعه دیگر متفاوت باشند. (گیدنز، ۱۳۸۸: ۲۹ - ۱۸) معتقدات اخلاقی جوامع، هنجارهایی هستند که وجدان جمعی هر جامعه انتظار دارد افراد به آنها تن دهند. نافرمانی هر فرد عواطف و احساسات عمومی را جریحه‌دار می‌کند. هر جامعه‌ای برای افزایش نرخ التزام عملی به اخلاق اجتماعی نیازمند «تضمین‌های بازدارنده» و «تضمین‌های غرامتی» است. (همان: ۲۰) این تضمین‌ها بیانگر سرشت اجباری اخلاقیات اجتماعی و نیز حساسیت وجدان جمعی در قبال آنها هستند. بر این اساس، هرچه وجدان جمعی حساس‌تر باشد، تراکم اخلاقی جامعه نیز بالاتر می‌رود. در هر جامعه‌ای رخدادهایی وجود دارد که به افزایش چگالی اخلاقی آن جامعه و به تبع کنترل اجتماعی افراد کمک می‌کند. از مهم‌ترین این رخدادهای مرگ است. آگاهی از مرگ، همچون یک تضمین، الزام‌های اخلاقی را یادآوری کرده و حساسیت وجدان جمعی را افزایش می‌دهد.

در قرآن کریم نیز این کارکرد از مرگ مورد توجه است. در جایی با پیش‌کشیدن اینکه گمان مرگ و زندگی پس از مرگ نیز برای کنترل کافی است با استفهام تعجبی می‌پرسد: «أَلَا يَظُنُّ أُولَئِكَ أَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ لِيَوْمٍ

عظیم؛ آیا گمان نمی‌کنند که در روزی بزرگ برانگیخته خواهند شد؟» (مطففین / ۵ - ۴) و نیز در جایی دیگر علت انکار مرگ و نیز رستاخیز دوباره مردگان را این می‌داند که آنان تمایل دارند با این کار از خصلت کنترل‌کنندگی مرگ رها شوند: «بَلْ يُرِيدُ الْإِنْسَانُ لِيَفْجُرَ أَمَامَهُ» (قیامت / ۵) یعنی انسان شک در مرگ و معاد ندارد، بلکه او می‌خواهد آزاد باشد و بدون ترس از دادگاه قیامت در تمام عمر گناه کند.

اما چگونه این اتفاق رخ می‌دهد؟ مرگ ممکن است در نقش یک تضمین بازدارنده عمل کند. به این بیان که به‌عنوان نوعی مجازات برای صدمه‌زندگان به وجدان جمعی تعریف شود. مانند تعریف مجازات مرگ برای افرادی که امنیت جانی شهروندان یک جامعه را تهدید می‌کنند، و یا مجازات اعدام برای افرادی که در زمان جنگ برای دشمن جاسوسی می‌کنند. در اینجا مرگ می‌تواند چون یک عامل بازدارنده، کنترل‌کننده فرد باشد. این بازدارندگی تا اندازه‌ای بیرونی است و ممکن است کارایی اش از نظر برخی از محققان مورد تردید باشد. اما در پاره‌ای از موارد، مرگ می‌تواند به‌عنوان یک تضمین بازدارنده و البته درونی کارکرد داشته باشد. وقتی که مرگ پیامد یک رفتار تعریف شود، و نه مجازات آن، در واقع نوعی از بازدارندگی درونی در افراد ایجاد می‌کند. برای مثال شماری از مصاحبه‌شوندگان من تأکید داشتند که مرگ به آنان یادآوری می‌کند که باید بهداشت را مراعات کنند. برخی نیز می‌گفتند ترس از مرگ سبب می‌شود که در هنگام رانندگی از کمربند ایمنی استفاده کنند و یا به‌هنگام ساختن یک بنای مسکونی، نکات ایمنی را رعایت نمایند. در همه این موارد، مرگ در نقش یک عامل بازدارنده درونی عمل می‌کند.

نوعی دیگر از بازدارندگی درونی برای مرگ نیز قابل تصور است، و آن بازدارندگی به‌وسیله آگاهی از اقتضائات موقعیت و نقش است. مرگ به‌وسیله ایجاد آگاهی از موقعیت و الزامات نقش افراد به آنان یادآور می‌شود که در موقعیت زندگی کدام رفتار معنادار و درست و کدام رفتار نادرست است. در فرهنگی عمومی ایرانی‌ها با عبارات مثل گونه‌ای روبه‌روییم که نمونه روشنی از این نوع کنترل هستند. مرگ به یاد ما می‌آورد که در موقعیت مرزی و گذراییم. در این موقعیت گذرا نباید به‌گونه‌ای رفتار کرد که تصور شود یک زمان نامحدود در اختیارمان هست.

از سوی دیگر، به منظور کنترل بیشتر افراد، جوامع نیازمند فشارهای هم‌سطح‌کننده‌ای هستند که افراد را در شرایط برابر قرار دهند. این فشارها برای افزایش هم‌رنگی فرد با جماعت است و این اطمینان را به‌وجود می‌آورد که هر فرد میان‌مایه (یعنی پایبند به سنت) می‌ماند. مرگ به جامعه کمک می‌کند تا افراد خود را مطیع‌تر کند. آنان در این زمینه با دیگر افراد جامعه همانندی هماهنگ‌کننده‌ای احساس می‌کنند.

افزایش تراکم اخلاقی

از کارکردهای مرگ، افزایش تراکم اخلاقی است. منظور از تراکم اخلاقی آن است که افراد با مواجهه با مرگ دیگری و یا یادآوری مرگ خویش، از حس قوی‌تری برای زیست اخلاقی بهره خواهند یافت. به این

بیان که برای اخلاقی زیستن از انگیزه‌های بیشتری برخوردارند. دست‌کم در نظر شماری از پژوهشگران، اندیشیدن به مرگ سبب افزایش تراکم اخلاقی افراد و در نتیجه افزایش حس بازندگی است. وقتی عضوی از جامعه می‌میرد و یا افراد آن به مرگ خود می‌اندیشند، نرخ التزام به هنجارهای اخلاقی افزایش می‌یابد. آبراهام روزنبلاد^۱ روان‌شناس آمریکایی دانشگاه آریزونا و همکارانش در سال ۱۹۸۹ آزمایشی ترتیب دادند که در آن از دوازده قاضی شهر خواستند راجع به مرگ خود مطالبی بنویسند؛ از قبیل اینکه در هنگام مرگ به لحاظ فیزیکی چه اتفاقی می‌افتد و هنگامی که به آن فکر می‌کنند چه احساساتی در آنها برانگیخته می‌شود. گروه دیگری به عنوان گروه کنترل متشکل از یازده قاضی دیگر از این کار معاف بودند. بعد از دو دسته قاضی خواستند که برای یک مورد پرونده ابتدالی تعهدنامه‌ای تنظیم کنند و حکمی صادر نمایند. یازده قاضی‌ای که به مرگ خود اندیشیده بودند میانگین جریمه را ۴۵۵ دلار تعیین کردند، درحالی‌که در گروه کنترل میانگین آن ۵۰ دلار بود. محققان از این آزمایش و آزمایش‌های دیگر دریافتند که وقتی آگاهی از مرگ افزایش می‌یابد، یکپارچگی درون‌گروهی تأکید شده و بر ارزش‌ها و نرم‌های اجتماعی تأکید بیشتری صورت می‌گیرد. (Becker, 1973: 62)

منابع دینی نیز به این موضوع اشاره روشنی دارند. به‌گونه‌ای که حضرت علی علیه السلام در مذمت شخصی که در عقب جنازه راه می‌رفت و می‌خندید می‌فرماید:

كَأَنَّ الْحَقَّ فِيهَا عَلِيٌّ غَيْرَنَا وَجِبَّ وَكَأَنَّ الْمَوْتَ فِيهَا عَلِيٌّ غَيْرَنَا كَتَبَ وَكَأَنَّ الْأَذِينَ يَشِيْعُ مِنَ الْأَمْوَاتِ سَفَرًا قَلِيلًا إِلَيْنَا عَائِدُونَ نَبِئُهُمْ أَجْدَانَهُمْ وَنَأْكُلُ تَرَائِمَهُمْ كَأَنَّا مَخْلُدُونَ بَعْدَهُمْ قَد نَسِينَا كُلَّ وَعَظِهِ وَ أُمَّنَّا كُلَّ جَائِحِهِ.

گویی در این دنیا حق بر غیر ما واجب است و گوئی در این دنیا مرگ بر غیر ما مقرر است و بذله‌گویی آن مردگان که مشایعتشان کنند، مسافرانند که به‌زودی به‌سوی ما باز می‌گردند، تنشان را در گور می‌کنیم و میرانشان را می‌خوریم، گویی ما پس از آنها جاودانیم، هر اندرزی را فراموش کرده‌ایم و از هر حادثه‌ای درامانیم. (نهج‌البلاغه، حکمت ۲۱۱۶)

نتیجه

براساس آنچه گفته شد، این مقاله ادعا دارد که مرگ به کمک دین از «تجربه‌های حاشیه‌ای» که خارج از محدوده‌های تجربه‌های عادی و روزانه قرار دارند، و نیز از پدیده‌ای که ویرانگر معنای زندگی تلقی می‌شود، به تجربه‌های موجه و معنادار انسان افزوده می‌شود. از نمایش‌های ترسناک مرگ که بگذریم خواهیم دید که مرگ در هسته اصلی زندگی ماست. ما برای مرگ و به سمت اشاره مرگ زندگی می‌کنیم. صورتهای

1. Abraham Rozenblad

گوناگون تفسیر انسان‌ها از مرگ، مشخص‌کننده نوع زندگی آنهاست. تحلیل‌های مختلف درباره مرگ، مثل نقطه پایان و گام گذاردن در وادی نیستی، اتمام همه فرصت‌ها و امکان‌ها، تولد دوباره، بازگشت به زندگی در جسم جدید، جاودانگی و ... در دل خود، جهان‌بینی خاصی را درباره زندگی پیش‌روی انسان خواهد گذاشت. تحمل ریاضت و کنارکشیدن از لذات مشروع زندگی، به امید بخشودگی در جهان واپسین، پذیرش فقر و ناملايمات زندگی به انتظار برخورداري از شرایط متناسب در زندگی بعدی، خوش‌باشی و دم‌غنیمتی، تلخ‌کامی، زندگی را سراسر رنج و درد دیدن و ارزیابی متنوع از زندگی، همگی مبتنی بر برداشت‌های متفاوت از مرگ است. نتیجه درپی مرگ بودن و اندیشیدن به آن، مجزای از فهم زندگی نیست؛ چنان‌که، تلاش همه مرگانديشان هم فقط رازگشایی از معضل مرگ و یا فرونشاندن تکانه‌های هراس از مرگ نبوده است. زیرا پرسش مرگ، پرسش زندگی است و گریز از مرگ دويدن به‌دنبال زندگی است.

منابع و مآخذ

۱. بابایی، رضا، ۱۳۸۲، زندگی به روایت مرگ، مجله نقد و نظر، شماره ۳۱ و ۳۲، ص ۱۷۷ - ۱۶۲.
۲. جولیان، یانگ، ۱۳۸۴، «مرگ و اصالت»، ترجمه محمدسعید حنایی کاشانی، کتاب ارغنون، تهران، سازمان چاپ و انتشارات، ص ۳۰۷ - ۲۹۵.
۳. د. یالوم، آروین، ۱۳۹۰، روان‌درمانی اگزیستنیال، ترجمه سپیده حبیب، تهران، نشر نی.
۴. داکانی، پرویز عباس، ۱۳۷۶، «فرا رفتن از خویشتن مقدمه‌ای بر مرگ‌اندیشی»، نامه فلسفه، شماره ۱، ص ۱۶۵ - ۱۳۱.
۵. سوتر، فرناندو، ۱۳۸۷، پرسش‌های زندگی، ترجمه عباس مخبر، تهران، طرح نو.
۶. صنعتی، محمد، ۱۳۸۸، «درآمدی بر مرگ در اندیشه غرب»، کتاب ارغنون، تهران، سازمان چاپ و انتشارات، ص ۶۵ - ۱.
۷. فروید، زیگموند، ۱۳۸۸، «اندیشه‌های درخور ایام جنگ و صلح»، ترجمه حسین پاینده، کتاب ارغنون، تهران، سازمان چاپ و انتشارات، ص ۱۷۵ - ۱۳۵.
۸. _____، ۱۳۸۸، «ورای اصل لذت»، ترجمه یوسف اباذری، مجله ارغنون، شماره ۲۱، ص ۸۲ - ۲۵.
۹. گیدنز، آنتونی، ۱۳۸۸، دورکم، ترجمه یوسف اباذری، تهران، خوارزمی.
۱۰. لوی، دیوید، ۱۳۸۳، زندگی و مرگ، ترجمه یعقوب خوش‌رفتار، تهران، نشر امتداد.
۱۱. مالوتسی، پیرلو و جوآنی پیرلی، ۱۳۵۸، آخرین نامه‌های محکومان به مرگ، ترجمه هوشنگ وزیری، تهران، خوارزمی.

۱۲. هایدگر، مارتین، ۱۳۸۶، *هستی و زمان*، ترجمه سیاوش جمادی، تهران، ققنوس.

۱۳. هگل، ۱۳۵۲، *خدایان و بندگان*، ترجمه حمید غایت، تهران، خوارزمی.

14. Becker, Ernest, 1973, *The Denial of Death*, New York, Free Press.
15. Berger, Peter, L., 1962, *The social construction of reality*, London, Penguin.
16. Eckhart, meister, 1981, *The essential sermons ...*, New York, paulist press.
17. Foster, George Burman, 1909, *The function of religion in man's struggle for existence*, Chicago, University of Chicago Press.
18. Hallam, elizabet, 1999, *Death and Social Identity*, London & New York, Routledge.
19. Hertz, Robert, 1907, *A Contribution to the Study of the Collective Representation of Death in Death and the Right Hand*, Glencoe, The Free Press.
20. Lemiug, Michael R, 2002, *understanding dying, death*, and beavement, Australia, Belmont.